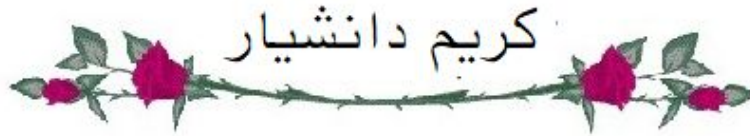


گاگهش این دفتر را باز تایپ و تکثیر کرده‌است.



شیخ بهائی



بهاء‌الدین محمد بن حسین عاملی معروف به شیخ بهایی، در روز هشتم اسفند سال 921 شمسی در بعلک متولد شد و در روز هشتم شهریور سال 1000 شمسی در اصفهان بدرود حیات گفته‌است. شیخ بهایی گذشته از شعر و شاعری، عارف، ستاره‌شناس، ادیب، مورخ و ریاضیدان بوده و در دانشهای فلسفه، سیاست، حدیث و هیئت نیز دست داشته است. به پاس ستاره‌شناسی و نجوم و فیزیکی، در سال 2009 میلادی از طرف یونسکو افتخار آن را صاحب شد که در لیست مفاخر علمی نامش ثبت گردد.

## منتخبی از غزلیات شیخ بهایی :

به عالم هر دلی کاو هوشمند است  
 به زنجیر جنون عشق، بند است  
 به جای سدر و کافورم پس از مرگ  
 غبار خاک کوی او، پسند است  
 به کف دارند خلقی نقد جانها  
 سرت کردم، مگر بوسی به چند است؟  
 حدیث علم رسمی، در خرابات  
 برای دفع چشم بد، سپند است  
 پس از مردن، غباری زان سر کوی  
 به جای سدر و کافورم، پسند است  
 طمع در میوه‌ی وصلش، بهائی  
 مکن، کان میوه بر شاخ بلند است  
 بهائی گرچه می‌آید ز کعبه  
 همان دردی کش ز ناربند است

دلا! باز این همه افسردگی چیست؟  
 به عهد گل، چنین پژمردگی چیست؟  
 اگر آزرده‌ای از توبه‌ی دوش  
 دگر بتوان شکست، آزرده‌گی چیست؟  
 شنیدم گرم داری حلقه، ای دوست!  
 بهائی! باز این افسردگی چیست؟

بگذر ز علم رسمی، که تمام قیل و قال است  
 من و درس عشق ای دل! که تمام وجد و حال است  
 ز مراحم الهی، نتوان برید امید  
 مشنو حدیث زاهد، که شنیدنش وبال است  
 طمع وصال گفتی که به کیش ما حرام است  
 تو بگو که خون عاشق، به کدام دین حلال است؟  
 به جواب دردمندان، بگشا لب ای شکرخا!  
 به کرشمه کن حواله، که جواب صد سوال است  
 غم هجر را بهائی، به تو ای بت ستمگر  
 به زبان حال گوید که زبان قال لال است

آنانکه شمع آرزو در بزم عشق افروختند  
 از تلخی جان‌کندنم، از عاشقی واسوختند  
 دی مفتیان شهر را تعلیم کردم مسئله  
 و امروز اهل میکرده، رندی ز من آموختند  
 چون رشته‌ی ایمان من، بگسسته دیدند اهل کفر  
 یک رشته از زنار خود، بر خرّقه‌ی من دوختند  
 یارب! چه فرخ طالعند، آنانکه در بازار عشق  
 دردی خریدند و غم دنیای دون بفروختند  
 در گوش اهل مدرسه، یارب! بهائی شب چه گفت؟  
 کامروز، آن بیچارگان اوراق خود را سوختند

دگر از درد تنهایی، به جانم یار می‌باید  
 دگر تلخ است کامم، شربت دیدار می‌باید  
 ز جام عشق او مستم، دگر پندم مده ناصح!  
 نصیحت گوش کردن را دل هشیار می‌باید  
 مرا امید بهبودی نماندست، ای خوش آن روزی  
 که می‌گفتم: علاج این دل بیمار می‌باید  
 بهائی بارها ورزید عشق، اما جنونش را  
 نمی‌بایست زنجیری، ولی این بار می‌باید

یک گل ز باغ دوست، کسی بو نمی‌کند  
 تا هرچه غیر اوست، به یک سو نمی‌کند  
 روشن نمی‌شود ز رمد، چشم سالکی  
 تا از غبار میکده، دارو نمی‌کند  
 گفتم: ز شیخ صومعه، کارم شود درست  
 گفتند: او به دردکشان خو نمی‌کند  
 گفتم: روم به میکده، گفتند: پیر ما  
 خوش می‌کشد پیاله و خوش بو نمی‌کند  
 رفتم به سوی مدرسه، پیری به طنز گفت:  
 تب را کسی علاج، به طنزو نمی‌کند  
 آن را که پیر عشق، به ماهی کند تمام  
 در صد هزار سال، ارسطو نمی‌کند  
 کرد اکتفا به دنیی دون خواجه، کاین عروس  
 هیچ اکتفا، به شوهری او نمی‌کند  
 آن کو نوید آیهی «لا تقنطوا» شنید  
 گوشی به حرف واعظ پرگو نمی‌کند  
 زرق و ریاست زهد بهائی، وگرنه او  
 کاری کند که کافر هندو نمی‌کند

عهد جوانی گذشت، در غم بود و نبود  
 نوبت پیری رسید، صد غم دیگر فزود  
 کارکنان سپهر، بر سر دعوی شدند  
 آنچه بدادند دیر، باز گرفتند زود  
 حاصل ما از جهان نیست به جز درد و غم  
 هیچ ندانم چراست این همه رشک حسود  
 نیست عجب گر شدیم شهره به زرق و ریا  
 پرده‌ی تزویر ما، سد سکندر نبود  
 نام جنون را به خود داد بهائی قرار  
 نیست به جز راه عشق، زیر سپهر کبود

نگشود مرا ز یاریت کار  
 دست از دلم ای رفیق! بردار  
 گرد رخ من، ز خاک آن کوست  
 ناشسته مرا به خاک بسپار  
 رندیست ره سلامت ای دل!  
 من کرده‌ام استخاره، صد بار  
 سجاده‌ی زهد من، که آمد  
 خالی از عیب و عاری از عار  
 پودش، همگی ز تار چنگ است  
 تارش، همگی ز پود زنار  
 خالی شده کوی دوست از دوست  
 از بام و درش، چه پرسى اخبار؟  
 کز غیر صدا جواب ناید  
 هرچند کنی سؤال تکرار  
 گر می‌پرسی: کجاست دلدار؟  
 آید ز صدا: کجاست دلدار؟  
 از بهر فریب خلق، دامی است  
 هان! تا نشوی بدان گرفتار  
 افسوس که تقوی بهائی  
 شد شهره به رندی آخر کار

آتش به جانم افکند، شوق لقای دلدار  
 از دست رفت صبرم، ای ناقه! پای بردار  
 ای ساربان،! خدا را؛ پیوسته متصل ساز  
 ایوار را به شبگیر، شبگیر را به ایوار  
 در کیش عشقبازان، راحت روا نباشد  
 ای دیده! اشک می‌ریز، ای سینه! باش افگار  
 هر سنگ و خار این راه، سنجاب دان و قاقم  
 راه زیارت است این، نه راه گشت بازار  
 با زائران محرم، شرط است آنکه باشد  
 غسل زیارت ما، از اشک چشم خونبار  
 ما عاشقان مستیم، سر را ز پا ندانیم  
 این نکته‌ها بگیرید، بر مردمان هشیار  
 در راه عشق اگر سر، بر جای پا نهادیم  
 بر ما مگیر نکته، ما را ز دست مگذار  
 در فال ما نیاید جز عاشقی و مستی  
 در کار ما بهائی کرد استخاره صد بار

اگر کنم گله من از زمانه‌ی غدار  
 به خاطرت نرسد از من شکسته غبار  
 به گوش من، سخنی گفت دوش باد صبا  
 من از شنیدن آن، گشته‌ام ز خود بیزار  
 که بنده را به کسان کرده‌ای شها! نسبت  
 که از تصور ایشان مرا بود صد عار  
 شها! شکایت، خود نیست گرچه از آداب  
 ولی به وقت ضرورت، روا بود اظهار  
 رواست گر من از این غصه خون بگیریم، خون  
 سزاست گر من از این غصه، زار بگیریم، زار  
 بپرس قدر مرا، گرچه خوب می‌دانی  
 که من گلم، گل؛ خارند این جماعت، خار  
 من آن یگانه‌ی دهرم که وصف فضل مرا  
 نوشته منشی قدرت، به هر در و دیوار  
 به هر دیار که آیی، حکایتی شنوی  
 به هر کجا که روی، ذکر من بود در کار  
 تو قدر من نشناسی، مرا به کم مفروش  
 بهائیم من و باشد بهای من بسیار

به شهر عافیت، مأوی ندارم  
 بغیر از کوی حرمان، جا ندارم  
 من از پروانه دارم چشم تحسین  
 ز عشاق دگر، پروا ندارم  
 بهشتم می‌دهد رضوان به طاعت  
 سر و سامان این سودا ندارم  
 بهائی جوید از من زهد و تقوی  
 سخن کوتاه، من اینها ندارم

شبی ز تیرگی دل سیاه گشت چنان  
 که صبح وصل نماید در آن، شب هجران  
 شبی، چنانکه اگر سر بر آورد خورشید  
 سیاه روی نماید چو خال ماهرخان  
 ز آه تیره دلان، آنچنان شده تاریک  
 که خواب هم نبرد ره به چشم چار ارکان  
 زمانه همچو دل من، سیاه روز شده  
 گهی که سر کنم از غم، حکایت دوران  
 ز جوریار اگر شکوه سرکنم، زیبد  
 که دوش با فلک مست، بسته‌ام پیمان  
 منم چه خار گرفتار وادی محنت  
 منم چه کشتی غم، غرقه در ته عمان  
 منم که تیغ ستم دیده‌ام به ناکامی  
 منم که تیر بلا خورده‌ام، ز دست زمان  
 منم که خاطر من، خوش دلی ندیده زدور  
 منم که طبع من از خرمی بود ترسان  
 منم که صبح من از شام هجر تیره‌تر است  
 اگر چه پرتو شمع است بر دلم تابان



یک دمک با خودآ، ببین چه کسی  
 از که دوری و با که هم نفسی  
 ناز بر بلبلان بستان کن!  
 تو گلی، گل، نه خاری و نه خسی  
 تا کی ای عندلیب عالم قدس!  
 مایل دام و عاشق قفسی؟  
 تو همایی، همای، چند کنی  
 گاه، جغدی و گاه، خرمگسی؟  
 ای صبا! در دیار مهجوران  
 گر سر کوچهی بلا برسی  
 با بهائی بگو که با سگ نفس  
 تا به کی بهر هیچ در مرسی

ساقیا! بده جامی، زان شراب روحانی  
 تا دمی برآسایم زین حجاب جسمانی  
 بهر امتحان ای دوست، گر طلب کنی جان را  
 آنچنان برافشانم، کز طلب خجل مانی  
 بی وفا نگار من، می کند به کار من  
 خنده های زیر لب، عشوه های پنهانی  
 دین و دل به یک دیدن، باختیم و خرسندیم  
 در قمار عشق ای دل، کی بود پیشمانی؟  
 ما ز دوست غیر از دوست، مقصدی نمی خواهیم  
 حور و جنت ای زاهد! بر تو باد ارزانی  
 رسم و عادت رندیست، از رسوم بگذشتن  
 آستین این ژنده، می کند گریبانی  
 زاهدی به میخانه، سرخ روز می دیدم  
 گفتمش: مبارک باد بر تو این مسلمانی  
 زلف و کاکل او را چون به یاد می آرم  
 می نهم پریشانی بر سر پریشانی  
 خانه ی دل ما را از کرم، عمارت کن!  
 پیش از آنکه این خانه رو نهد به ویرانی  
 ما سیه گلیمان را جز بلا نمی شاید  
 بر دل بهائی نه هر بلا که بتوانی

عهد جوانی گذشی در غم بود و نبود  
 نوبت پیری رسید ، صد غم دیگر فزود  
 کارکنان سپهر، بر سر دعوی شدند  
 آنچه بدادند دیر باز گرفتند زود  
 حاصل ما از جهان نیست بجز درد و غم  
 هیچ ندانم چراست، اینهمه رشک حسود  
 نیست عجب گر شدیم ، شهره به زرق و ریا  
 پرده‌ی تزویر ما را سد سکندر نبود  
 نام جنون را به خود داد بهایی قرار  
 نیست بجز راه عشق ، زیر سپهر کبود

تازه گردید از نسیم صبحگاهی جان من  
 شب، مگر بودش گذر بر منزل جانان من  
 بس که شد گل گل تنم از داغهای آتشین  
 میکند کار سمندر، بلبل بستان من  
 طفل ابجد خوان عشقم، باوجود آنکه هست  
 سد چو فرهاد و چو مجنون ، طفل ابجد خوان من  
 گفتمش: از کاو کاو سینه‌ام، مقسود چیست  
 گفت: میترسم که بگدازد در ان پیکان من

بس که بردم ابروی خود به سالوسی و زرق  
 ننگ میدارند اهل کفر، از ایمان من  
 با خیالت دوش ، بزمی داشتم، راحت فزا  
 از برای مسلحت بود اینهمه افغان من  
 از دل خود ، دارم این محنت، نه از ابنای دهر  
 کاش بودی این دل سرگشته در فرمان من  
 چون بهایی ، سد هزاران درد دارم جانگداز  
 سد هزاران ، دهر د دیگر هست سرگردان من

تا سرو قباپوش تورا دیده‌ام امروز  
 در پیرهن از ذوق نگنجیده‌ام امروز  
 من دانم و دل، غیر چه‌داند که در این بزم  
 از طرز نگاه کردن تو چه فهمیده‌ام امروز  
 تا باد صبا پیچ سر زلف تو وا کرد  
 بر خود، چو سر زلف تو پیچیده‌ام امروز  
 هشیاریم افتاد به فردای قیامت  
 زان باده که از دست تو نوشیده‌ام امروز  
 صد خنده زند بر حلل قیصر و دارا  
 این ژنده‌ی پر بخیه که پوشیده‌ام امروز  
 افسوس که برهم زده خواهد شد از آنروی  
 شیخانه بساطی که فرو چیده‌ام امروز  
 بر باد دهد توبه‌ی صد همچو بهائی  
 آن طره‌ی طرار که من دیده‌ام امروز

چه خوش بودی از بادهی کهنه سال  
 شدی بر من خسته یکدم حلال  
 که خالی کنم سینه را یک زمان  
 زغمهای پی در پی بیکران  
 رود محنت دهر از یاد من  
 شود شاد این جان ناشاد من  
 به یادم نیاید ، به صد اضطراب  
 کلام برون از حد و از حساب  
 به افسون زفسانه، دل خوش کنم  
 مگر ضعف پیری، فرامش کنم  
 غم و غصه را خاک برسر کنم  
 دمی لذت عمر نوبر کنم  
 ندانم در این دیر بی انتظام  
 که محنت کدامست و راحت کدام  
 بهائی، دل از آرزوها بشوی  
 که من طالعت میشناسم، مگو  
 اگر باده گردد حالالت دمی  
 گریز هماندم ، از آن خرمی  
 نیایی از آن جز غم و درد و رنج  
 بجز مار ناید به دستت زگنج  
 فروبند لب را از این قیل و قال  
 مکن جان من ، آرزوی محال

همه شب نماز خواندن، همه روز روزه رفتن  
 همه ساله از پی حج سفر حجاز کردن  
 زمینه تا به کعبه سر و پا برهنه رفتن  
 دو لب از برای لبیک به گفته باز کردن  
 شب جمعه ها نخفتن، به خدای راز گفتن  
 ز وجود بی نیازش طلب نیاز کردن  
 به مساجد و معابد همه اعتکاف کردن  
 ز ملامتی و مناهی همه احتراز کردن  
 به حضور قلب ذکر خفی و جلی گرفتن  
 طلب گشایش کار ز کارساز کردن  
 پی طاعت الهی به زمین جبین نهادن  
 گه و گه به آسمان ها سر خود فراز کردن  
 به مبانی طریقت به خلوص راه رفتن  
 ز مبادی حقیقت گذر از مجاز کردن  
 به خدا قسم که هرگز ثمرش چنین نباشد  
 که دل شکسته ای را به سرور شاد کردن  
 به خدا قسم که کس را ثمر آنقدر نبخشد  
 که به روی ناامیدی در بسته باز کردن

## مخمس شیخ بهایی

تاکی به تمنای وصال تو بیگانه  
 اشکم شود از هر مژه چون سیل روانه  
 خواهد به سر آید، شب هجران تو یانه؟  
 ای تیر غمت را دل عشاق نشانه  
 جمعی به تو مشغول و تو غایب ز میانه  
 رفتم به در صومعه‌ی عابد و زاهد  
 دیدم همه را پیش رخت راکع و ساجد  
 در میکده رهبانم و در صومعه عابد  
 گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد  
 یعنی که تو را می‌طلبم خانه به خانه  
 روزی که برفتند حریفان پی هر کار  
 زاهد سوی مسجد شد و من جانب خممار  
 من یار طلب کردم و او جلوه‌گه یار  
 حاجی به ره کعبه و من طالب دیدار  
 او خانه همی جوید و من صاحب خانه  
 هر در که زخم صاحب آن خانه تویی تو  
 هر جا که روم پرتو کاشانه تویی تو  
 در میکده و دیر که جانانه تویی تو  
 مقصود من از کعبه و بتخانه تویی تو  
 مقصود تویی کعبه و بتخانه بهانه  
 بلبل به چمن زان گل رخسار نشان دید  
 پروانه در آتش شد و اسرار عیان دید  
 عارف صفت روی تو در پیر و جوان دید  
 یعنی همه جا عکس رخ یار توان دید  
 دیوانه منم من که روم خانه به خانه  
 عاقل به قوانین خرد راه تو پوید  
 دیوانه برون از همه آیین تو جوید  
 تا غنچه‌ی بشکفته‌ی این باغ که بوید  
 هر کس به زبانی صفت حمد تو گوید  
 بلبل به غزلخوانی و قمری به ترانه  
 بیچاره بهائی که دلش زار غم توست  
 هر چند که عاصی است ز خیل خدم توست

امید وی از عاطفت دم به دم توست  
تقصیر خیالی به امید کرم توست  
یعنی که گنه را به از این نیست بهانه

## رباعیات شیخ بهایی

ای صاحب مسله! تو بشنو از ما  
تحقیق بدان که لامکان است خدا  
خواهی که تو را کشف شود این معنی  
جان در تن تو، بگو کجا دارد جا

از دست غم تو، ای بت حور لقا  
نه پای ز سر دالم و نه، سر از پا  
گفتم دل و دین ببازم، از غم برهم  
این هر دو بباختیم و غم ماند به جا

ای عقل خجل ز جهل و نادانی ما  
درهم شده خلقی، ز پریشانی ما  
بت در بغل و به سجده پیشانی ما  
کافر زده خنده بر مسلمانی ما

دوش از درم آمد آن مه لاله نقاب  
سیرش نه بدیدیم و روان شد به شتاب  
گفتم که: دگر کیت بخوادم دیدن؟  
گفتا که: به وقت سحر، اما در خواب

شیرین سخنی که از لبش جان می ریخت  
کفرش ز سر زلف پریشان می ریخت  
گر شیخ به کفر زلف او پی بردی  
خاک سیاهی بر سر ایمان می ریخت

دی پیر مغان، آتش صحبت افروخت  
ایمان مرا دید و دلش بر من سوخت  
از خرده‌ی کفر، رقع‌ه‌واری بگرفت  
آورد و بر آستین ایمانم دوخت



دنیا که از او دل اسیران ریش است  
 پامال غمش، توانگر و درویش است  
 نیشش، همه جانگراتر از شربت مرگ  
 نوشش، چونکو نگه کنی، هم نیش است

مالی که ز تو کس نستاند، علم است  
 حرزی که تو را به حق رساند، علم است  
 جز علم طلب مکن تو اندر عالم  
 چیزی که تو را ز غم رهاند، علم است

آن دل که تو اش دیده بدی، خون شد و رفت  
 و ز دیده‌ی خون گرفته، بیرون شد و رفت  
 روزی، به هوای عشق، سیری می‌کرد  
 لیلی صفتی بدید و بیرون شد و رفت

فرخنده شبی بود که آن دلبر مست  
 آمد ز پی غارت دل، تیغ به دست  
 غارت زده‌ام دید و خجل گشت، دمی  
 با من ز پی رفع خجالت بنشست

حاجی به طواف کعبه اندر تک و پوست  
 وز سعی و طواف، هرچه کردست نکوست  
 تقصیر وی آن است که آرد دگری  
 قربان سازد، به جای خود، در ره دوست

در میکده دوش، زاهدی دیدم مست  
 تسبیح به گردن و صراحی در دست  
 گفتم: ز چه در میکده جا کردی؟ گفت:  
 از میکده هم به سوی حق راهی هست

هر تازه گلی که زیب این گلزار است  
 گر بینی، گل و گر بچینی، خار است  
 از دور نظر کن و مرو پیش که شمع  
 هر چند که نور می‌نماید، نار است

آن کس که بدم گفت، بدی سیرت اوست  
 وان کس که مرا گفت نکو خود نیکوست  
 حال متکلم از کلامش پیدا است  
 از کوزه همان برون تراود که در اوست

پیوسته دلم ز جور خویشان، ریش است  
 وین جور و جفای خلق، از حد بیش است  
 بیگانه به بیگانه، ندارد کاری  
 خویش است که در پی شکست خویش است

قد دل خود بهائی آخر سره کرد  
 در مجلس عشق، عقل را مسخره کرد  
 اوراق کتابهای علم رسمی  
 از هم بدرید و کاغذ پنجره کرد

آن حرف که از دلت غمی بگشاید  
 در صحبت دل شکستگان می باید  
 هر شیشه که بشکند، ندارد قیمت  
 جز شیشه‌ی دل که قیمتش افزاید

او را که دل از عشق مشوش باشد  
 هر قصه که گوید همه دلکش باشد  
 تو قصه‌ی عاشقان، همی کم شنوی  
 بشنو، بشنو که قصه‌شان خوش باشد

ای آنکه دلم غیر جفای تو ندید  
 وی از تو حکایت وفا کس نشنید  
 قربان سرت شوم، بگو از ره لطف  
 لعلت، به دلم چه گفت کز من برمید

گفتم که کنم تحفه‌ات ای لاله عذار  
 جان را، چو شوم ز وصل تو برخوردار  
 گفتم که بهائی، این فضولی بگذار  
 جان خود ز من است، غیر جان تحفه بیار

از ناله‌ی عشاق، نوایی بردار  
وز درد و غم دوست، دوایی بردار  
از منزل یار، تا تو ای سست قدم  
یک گام زیاده نیست، پایی بردار

در بزم تو ای شمع، منم زار و اسیر  
در کشتن من، هیچ نداری تقصیر  
با غیر سخن کنی، که از رشک بسوز  
سویم نکنی نگه، که از غصه بمیر

ای زاهد خود نمای سجاده به دوش  
دیگر پی نام و ننگ، بیهوده مکوش  
ستاری او چو گشت در عالم فاش  
پنهان چه خوری باده؟ برو فاش بنوش

از ذوق صدای پایت، ای رهزن هوش  
وز بهر نظاره‌ی تو ای مایه‌ی نوش  
چون منتظران به هر زمانی صد بار  
جان بر در چشم آید و دل بر در گوش

در مدرسه جز خون جگر، نیست حلال  
آسوده دلی، در آن محال است، محال  
این طرفه که تحصیل بدین خون جگر  
در هر دو جهان، جمله وبال است، وبال

غمهای جهان در دل پر غم داریم  
وز بحر الم، دیده‌ی پر نم داریم  
پس حوصله‌ی تمام عالم باید  
ما را که غم تمام عالم داریم

افسوس که عمر خود تباهی کردیم  
صد قافله‌ی گناه، راهی کردیم  
در دفتر ما نماند یک نکته سفید  
از بس به شب و روز سیاهی کردیم

بی روی تو، خونابه فشاند چشمم  
 کاری به جز از گریه، نداند چشمم  
 می ترسم از آنکه حسرت دیدارت  
 در دیده بماند و نماند چشمم

یکچند، در این مدرسه‌ها گردیدم  
 از اهل کمال، نکته‌ها پرسیدم  
 یک مسئله‌ای که بوی عشق آید از آن  
 در عمر خود، از مدرسی نشنیدم

ما با می و مینا، سر تقوی داریم  
 دنیا طلبیم و میل عقبی داریم  
 کی دنییی و دین به یکدگر جمع شوند  
 این است که نه دین و نه دنیا داریم

برخیز سحر، ناله و آهی می‌کن  
 استغفاری ز هر گناهی می‌کن  
 تا چند، به عیب دیگران درنگری  
 یکبار به عیب خود نگاهی می‌کن

ای برده به چین زلف، تاب دل من  
 وی کشته به سحر غمزه، خواب دل من  
 در خواب، مده رهم به خاطر که مباد  
 بیدار شوی ز اضطراب دل من

رویت که ز باده لاله می‌روید از او  
 وز تاب شراب، ژاله می‌روید از او  
 دستی که پیاله‌ای ز دست تو گرفت  
 گر خاک شود، پیاله می‌روید از او

هرچند که در حسن و ملاحظت، فردی  
 از تو بنماند، در دل من دردی  
 سویت نکنم نگاه، ای شمع اگر  
 پروانه‌ی من شوی و گردم گردی